

بود که هیچ کس جز خودم، از علاقه‌ام خبر نداشت. وقتی مادرم برای ازدواج من اصرار کرد، من از او خواستم تا هانیه را برایم خواستگاری کند. مادرم با شنیدن اسم هانیه انگار اسم دختر شمر را گفته باشم، از کوره در رفت و به فحش و ناسزا تا غش و ضعف متوسل شد تا من حرفم را پس بگیرم. می‌توانستم مقاومت کنم، یا حتی بگویم اصلاً ازدواج نمی‌کنم و یا بگویم یا هانیه یا هیچکس! اما فایده‌ای نداشت چرا که حتی اگر هانیه و خاله‌ام قبول می‌کردند و این عروسی سر می‌گرفت، من باید هانیه را می‌گرفتم و به خانه‌ای می‌آوردم که صبح تا شب با مادرم در آن خانه تنها بودم. شب یا باید به غر زدنهای هانیه گوش می‌دادم یا به گریه و زاری و ناله و نفرین مادرم و برای من هیچکدام از اینها قابل تحمل نبود. فکر کردن به این مسائل بود که مرا از ازدواج با هانیه منصرف کرد و ریش و پیچی را به دست مادرم دادم و گفتم خودت هر دختری که مناسب دانستی انتخاب کن. مادرم هم مریم را انتخاب کرد. دختر همسایه‌مان بود. مریم دختر بدی نبود. بعد از چند جلسه که با هم صحبت کردیم قرار عقد و عروسی را گذاشتیم و به این ترتیب من هم متاهل شدم.

سختی‌های زندگی تا قبل از آن یک طرف، بعد از ازدواج هم یک طرف. جهنم واقعی را از بعد از ازدواج تجربه کردم. مریم عروسی بود که مادرم خودش انتخاب کرده بود، هانیه نبود که به خاطر مادرم از او کینه داشته باشد، اما مادرم یا شاید هم مریم، هیچ کدام تحمل همدیگر را نداشتند.

مریم یک لحظه در خانه نمی‌ماند. صبحها بعد از رفتن من به خانه خودشان می‌رفت. بهانه‌اش هم این بود که مادرم مریم احوال و تنه‌است، اما مادرم من سالم است و دو دختر هم دارد که می‌توانند نوبتی او را نزد خودشان نگه دارند یا به خانه مادرشان بیایند تا تنها نباشد. اما مادرم او دختر دیگری ندارد و او مجبور است مراقب مادرم باشد. اگر هم مثلاً مادرم خانه نبود و او مجبور می‌شد در خانه بماند، یا از اتاقمان بیرون نمی‌آمد، یا بیرون می‌آمد و با مادرم بحث و دعوایشان می‌شد و من هر روز باید مثل مدیر مدرسه، میانجی دعواهای بین مادرم و همسر من می‌شدم. سه - چهار سال این وضع را تحمل کردم. وضعی که برای خودم به شکل وحشتناکی بگریخته بود! یعنی شب که می‌خواستم به خانه

برگردم تب و لرز می‌گرفتم. دلم می‌خواست حتی شبها در همان کارخانه بمانم، اما به خانه نروم. این وضع ادامه داشت تا اینکه تصمیم گرفتم خانه کوچکی بخرم، یا برای مادرم یا برای خودمان. اصلاً مهم نبود چه کسی از آن خانه می‌رود، مهم این بود این دو از هم دور شوند. نمی‌خواستم بدجنسی کنم و همسر من را از مادرش دور کنم، حتی نمی‌خواستم خودم از مادرم دور شوم. بنابراین همان حوالی خودمان یک واحد آپارتمان پنجاه و هفت متری پیدا کردم. وقتی وارد معامله شدم فقط یک سوم قیمت آپارتمان را داشتم. اما به فروشنده قول دادم تا موقع تعیین شده، بقیه مبلغ را آماده می‌کنم. امیدوار بودم با کمی قرض و وام و کمک مادرم یا همسر من، باقی کم و کسری‌ها جور شود و بتوانیم آن را بخریم. اما زهی خیال باطل! قرض و قسط و وام جور شد اما نه تا اندازه‌ای که بتوانم پول آپارتمان را کامل بدهم. صاحب ملک هم هر روز تلفن می‌زد که اگر نمی‌توانی معامله را فسخ کن و ضرر و زیان بده. می‌دانستم صاحب ملک تنها زندگی می‌کند. خودش روز اول در بنگاه گفته بود همسرش از دنیا رفته بود و بچه‌هایش خارج کشور بودند. می‌خواست خانه را بفرودش و خودش هم از ایران برود. مرد متمول بود. آن روز به خانه‌اش رفتم تا با او صحبت کنم. می‌خواستم بگویم اجازه بدهد پول خانه را قسطی به او بدهم. با یک و کیل صحبت کرده بودم. اگر او قبول می‌کرد، یک نفر را معرفی می‌کرد و به او و کالت می‌داد. وقتی من همه بدهی‌ام را پرداخت کردم، بعد سند به نام من می‌زد. آن روز رفتم تا مشکلاتم را با او در میان بگذارم. توقع داشتم برایم پدری کند. گفتم اگر هم راضی نشد، پولم را پس می‌گیرم فقط ضرر و زیان نگیرم. می‌دانستم اگر ضرر و زیان هم بدهم دیگر نمی‌توانم جایش را پر کنم. از همان بدو ورودم با من تندی کرد. کوتاه آمدم و برایش از مشکلاتم گفتم. او همه حرفهایم را شنید. فکر می‌کردم آرام می‌شود، اما نشد. عصبانی تر شد.

گفت می‌خواهم سرش کلاه بگذارم. بعد گفت آمده‌ام گدایی کنم... بعد گفت حتماً برای دزدی آمده‌ام و بعد شروع کرد به فحاشی آن هم نه به من، به پدرم. پدری که سالها بود زیر خوراها خاک خوابیده بود. پدری که او حتی عکسش را هم ندیده بود. من تا آن لحظه فشارهای روحی و روانی زیادی

را تحمل کرده بودم. از دعوای همسر من و مادرم تا حرفها و گوشه و کنایه‌ها و نیش و زخم زبانهایی که برای خرید خانه این و آن به من گفته بودند. استرس و نگرانی‌هایم کم نبود که بتوانم فحش و ناسزاهای ناروای این مرد را به پدرم تحمل کنم. او نهایتاً می‌توانست از حشش نگذرد و ضرر و زیان بگیرد، اما اجازه نداشت به پدر من فحاشی کند. بلند شدم تا از خانه‌اش بیرون بیایم، حتی نمی‌خواستم جوابش را بدهم. خودم را لعنت کردم که چرا برای پول، کاری کردم که او به پدرم فحاشی کند، اما او می‌خواستم را گرفت و گفت کجا؟ باید به پلیس زنگ بزنی، تو حتماً قصدی داشتی که به اینجا آمدی؟! دیگر تحمل این رفتار را نداشتیم. برگشتم و با او گلاویز شدم. از همان لحظه اول که به پدرم فحش داد، دلم می‌خواست او را بکشم، پس نمی‌گویم که قصدش را نداشتیم. اما قصد از روی عصبانیت آنی، همان که می‌گویند جنون آنی. نه آنکه به قصد کشتنش رفته باشم، اما آن لحظه را تا امروز هزار بار در ذهنم مرور کرده‌ام. آن لحظه که برگشتم، آن لحظه که با او گلاویز شدم. آن لحظه که با سرم به صورتش کوبیدم. آن لحظه که زیر ضربات مشت‌هایم گیر افتاده بود... آن لحظه واقعا می‌خواستم بمیرم. از خانه‌اش که بیرون آمدم حال خودم را نمی‌فهمیدم. نمی‌دانستم به کجا بروم. مثل دیوانه‌ها به همان بنگاه معاملات ملکی رفتم که قولنامه نوشته بودیم. حرفهایم یاد من نیست. فقط یاد هست پلیس آمد، آمبولانس آمد و بعد رفتم خانه مالک، بعد بیمارستان بعد کلانتری و باز داشتگاه. روز بعد فهمیدم مرده. گفتند من او را کتسم.

همه چیز تمام شد. بچه‌هایش که آمدند هر روز یک حرف زدند. یک روز دیه خواستند. یک روز قصاص. یک روز گفتند من به قصد کشتن پدرشان به آنجا رفته بودم و یک روز گفتند جنون گرفته بودم. پنج سال مرا آزار دادند، پنج سال انتظار کشیدم. انتظار عفو، انتظار حبس، انتظار اعدام... مادرم سکنه کرد. مریم طلاق گرفت خواهرهایم کم کم عادت کردند به ندیدن تنها برادرشان و حالا امروز حکم قطعی آمد. قصاص... اعدام... اینجا دیگر برای من آخر خط است. اما خوب که نگاه می‌کنم می‌بینم من همیشه اول خطم آخر خط بود. وقتی می‌خواستم درس بخوانم و نشد، با هانیه ازدواج کنم و نشد، خانه بخرم و نشد و حالا زندگی کنم و نمی‌شود. ■

اگر انتقادها را پله رشد کنید، موفق هستید

سپید

روی دیگر سکه

دانیال در این معامله، یک اشتباه کوچک داشت، اشتباهی که او را به سراسیمگی قصاص سوق داد. آن این بود که به جای آنکه حرفهایش را در جایی که معامله را انجام داده بود بگوید، مسأله‌اش را بسیار شخصی کرد و به منزل فروشنده رفت. در حالیکه می‌توانست با حکم قرار دادن مشاوران املاک و کمک خواستن از آنها، نه تنها نتیجه بهتری بگیرد که حتی باعث به وجود آمدن چنین مشکلاتی هم نشود. اما فقط این مورد ایراد و اشکال دانیال نبود، ایراد اصلی در اینجاست که دانیال فقط نداشته‌هایش را می‌بیند و فقط به نیمه خالی لیوان نگاه می‌کند. دانیال در جامعه‌ای که خیلی افراد از داشتن خانواده سالم بی‌بهره‌اند، خانواده سالمی داشت، شغلی که از آن ارتزاق کند

و توانایی به سامان رساندن با آبروی خواهرانش. اینها چیزهای کمی نیستند که دانیال به آنها توجه نمی‌کند. دانیال زندگی خوبی هم داشت اگر می‌توانست بین مادرش و مادر همسرش و همسرش، مدیریت کند. اگر برنامه ریزی می‌کرد. اگر به مادرش به چشم مادر شوهر همسرش، به مادر همسرش به چشم رقیب مادرش و به همسرش به چشم عروس مادرش نگاه نمی‌کرد. برقراری ارتباط صمیمانه بین آنها، فقط به وسیله او به عنوان حلقه رابط امکان پذیر بود، توانایی که دانیال یا به آن توجه نداشت و یا از وجودش بی‌اطلاع بود و در نهایت باعث شد نتواند بین اعضای خانواده‌اش آشتی برقرار کند.